

ملت عشق مصوّر

داستان شورانگیز

زندگی مولوی و شمس تبریزی

نویسنده

الیف شافاک

ترجمه

فهیمة مُبینی

سرشناسه: شافاک، الیف ۱۹۷۹ م shafak Elif-

عنوان و نام پدید آور: ملت عشق، الیف شافاک، ترجمه فهیمه ممبئی

مشخصات نشر: مشهد، ضامن آهو، ۱۳۹۶

مشخصات ظاهری: ۵۰۹ ص

فروست: داستان شورانگیز مولوی و شمس

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۸۲۴-۳۴-۷

وسعت فهرست نویسی: فیا

موضوع: ASK اصل

موضوع: داستان‌های ترکی - ترکیه قرن ۲۰ میلادی

شناسه افزودن ممبئی، فهیمه، ۱۳۹۶، مترجم

رده بندی کنگره: ۱۳۶۶ / م / ش / ۱۴۴۸ P

رده بندی دیویی: ۸۹۲/۳۳۳۵

شماره کتابخانه ملی: ۲۸۷۲۱۱۵

شناسنامه کتاب

نام کتاب: ملت عشق

نویسنده: الیف شافاک

ترجمه: فهیمه ممبئی

انتشارات: ضامن آهو

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: بهار ۱۳۹۷

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۸۲۴-۳۴-۷

بها: ۳۵۰۰۰ تومان

مقدمه

«هنگامی که کودک بودم، خدا و فرشتگان را دیدم. اسرار جهان‌های بالا؛ پایین را دیدم. گمان می‌کردم که همهٔ مردم می‌بینند آن چه را من می‌بینم. ولی خیلی زود فهمیدم که آن‌ها نمی‌بینند.»

شمس تبریزی

سنگ در همین انگشت هایت بگیر! هر وقت سنگ را بالا برده و در میان آب‌های خروشان رودخانه‌ای بیندازی، تأثیر چندانی ندارد. سطح آب کمی باز شده و موج‌خوته‌ای می‌آید. صدای آهستهٔ تالاب به گوش می‌رسد، ولی این صداها در همهٔ جریان آب و امواجش گم می‌شود. همین سنگ را در رودخانه بینداز. آری ماندگار و عمیق‌تر دارد.

سنگی کوچک، آب‌های بی‌حرکت را به حرکت وامی‌دارد. وقتی سنگ به سطح آب برخورد می‌کند نخست حلقه‌ای درست می‌شود؛ حلقه، جوانه و جوانه، شکوفه می‌دهد، مرتب باز و بسته می‌شود. سنگ کوچک در یک لحظه غوغایی به راه می‌اندازد. همهٔ سطح آب را می‌پوشاند. دایره‌های جدیدی ایجاد می‌کند تا وقتی حلقهٔ آخر به ساحل برخورد و محو گردد.

رودخانه به بی‌نظمی و هیاوهی دیوانه وار آب خو گرفته و در جستجوی بهانه‌ای برای خروشیدن و بالا آمدن است، به سرعت زندگی می‌کند، زود به خروش می‌آید. سنگ را به درون خود می‌کشد؛ هضم می‌کند و سپس به راحتی فراموشش می‌کند. هر چه باشد بی‌نظمی بخشی از طبیعت اوست! حالا با سنگ‌هایی بیشتر یا کمتر فرق نمی‌کند.

ولی برکه برای موج برداشتن ناگهانی آمادگی ندارد! یک سنگ برای دگرگون کردنش، از عمق وجود حرکت دادنش کافی می باشد. برکه پس از برخورد به سنگ دیگر مانند قبل نیست و نمی تواند هم باشد.

زندگی "ایلا روبینشتاین"^(۱) از زمانی که خودش را می شناخت شبیه برکه ای بی تحرک بود. قدم در چهل سالگی می گذاشت. سال ها بود که دست ها، احتیاجات و سلیقه هایش بی تغییر مانده بود. روزها روی خط مستقیم یکنواخت و عادی جلو می رفتند. بیست سال اخیر را هماهنگ و رندانه رنانشویی اش جزء به جزء تنظیم کرده بود. تمام آرزوها، در آن زمان، حتی کوچک ترین تصمیمش به این موضوع بستگی داشت. آنها نطربانی که جهت زندگی اش را مشخص می کرد خانه و خانواده اش بودند.

شوهرش دیوید، دندان پزشکی شهر و مردی بسیار موفق و پر تلاش در کارش بود، البته در آن زمان هم داشت. پیوندشان خیلی عمیق نبود. ایلا متوجه این موضوع بود ولی اعتقاد داشت در زندگی مشترک رنانشویی مخصوصاً در زندگی سبک مشترک شبیه زندگی آنان تا این حد طولانی شده بود اولویت با چیزهای دیگری است. در زندگی مشترک مواردی مهم تر از عشق و علاقه هم وجود دارد: مانند مدارا با هم، مهربانی، تفاهم، احترام، صبر و ...؛ البته از همه مهم تر، در زندگی رنانشویی بخشش است! اگر از شما برمی آید، که باید هم این کار از شما بربیاید، زمانی که شوهرتان خطایی کرد، که شاید هم خطا کند،

۱ - Ella Robinshtein در همه ترجمه ها الا آمده ولی ما ایلا را مناسب تر می دانیم. نام همسر مولوی در ترجمه ها، کرا آمده که معادل زیبای فارسی کیارا را برای آن انتخاب کرده ایم.

باید او را ببخشید و گذشت کنید!

اگر عشق و علاقه هم نباشد چه ارزشی دارد؟ عشق مدت ها بود در لیست اولویت های ایلا در جایی آن پایین ها مانده بود. عشق تنها در فیلم ها یا در رمان های تخیلی وجود داشت. تنها آن جا بود که دختر و پسری که قهرمان داستان بودند می توانستند، با عشق افسانه ای یکدیگر را تا سرحد مرگ دوست داشته باشند، ولی، زندگی حقیقی، نه فبا و نه رمان بود!

در لیست اولویت های ایلا، بچه هایش بالاتر از همه قرار داشتند. ژانت، دختر زیبای شان در دانشگاه درس می خواند. دوقلوها (یکی دختر بود، اورلی و دیگری، سر، ایوی) در دوران بلوغ بودند. سگی طلایی رنگ، دوازده ساله از نژاد گولدن رتریور به نام سبیریت داشتند. هنگامی به این خانه آمدند، توهای کوچکی بود؛ از همان روز همراه همیشگی ایلا در پیاده روی هایش بودند. وجود این که سایه دیگر پیر و چاق شده و چشم هایش کم سو و گوشش سنگین شده بود، انگار به پایان عمرش می رسید، ولی دل ایلا راضی نبود. در این فکر باشد که یک روز سگش می میرد.

ایلا از آن دسته آدم هایی بود که هرگز نمی تواند پایان چیزی را بپذیرند، حالا تفاوتی نمی کند آن مورد یک دوره حادثه قدیمی یا ارتباطی که خیلی وقت قبل به پایان رسیده، باشد. ایلا نمی توانست مرگ آن پدیده را قبول کند. هیچ طور نمی توانست با پایان شدن ها روبرو شود، حتی اگر آن پایان، که فکر می کرد آن را نمی بیند، می آمد و جلوی بینی اش سبز می شد.

خانواده روبینشتاین در آمریکا، در شهرک نورت همپتن، در خانه ای بزرگ و کرمی رنگ به سبک ساختمان های دوره ملکه ویکتوریا زندگی

می‌کردند. ساختمان‌ی که به تعمیر نیاز داشت و باید دستی به آن می‌کشیدند، اما هنوز هم باشکوه بود: پنج اتاق خواب، سه حمام، گاراژی با ظرفیت سه اتومبیل، کفپوش پارکت از جنس چوب سخت و درهایی شیشه‌ای و تیره داشت؛ و البته در باغچه اش هم یک جکوزی بود! تمام اعضای خانواده از فرق سر تا نوک پا بیمه بودند! بیمه عمر، اتومبیل، سرقت، آتش سوزی و بیمه درمانی؛ حساب‌های بانکشستگی داشت. ذخیره‌ای برای تحصیل بچه‌ها در دانشگاه و حساب‌های مشترک بانک؛ همچنین خانه‌ای که در آن می‌نشستند دو آپارتمان لوکس؛ یکی در جوستون و دیگری در ردآیلند داشتند. ایلا و دیوید برای به دست آوردن این دارایی بسیار زحمت کشیده بودند.

تصور خانه‌های بزرگ که در هر طبقه اش بچه‌ها با خوشحالی بازی کنند و از آشپزخانه اش بوی شیرینی بیاید، احتمالاً به نظر برخی کلیشه‌ای و تکراری باشد، ولی به نظر آنان ایده آل‌ترین زندگی بود. زندگی زناشویی خود را بر اساس این هدف مشترک پایه‌گذاری کردند و در طول زمان، نه به همه، اما به بیش از آرزوهایشان رسیده بودند. شوهر ایلا سال قبل روز جشن ولنتاین که همان بند الماس به شکل قلب به او هدیه داده و کنارش هم کارتی کوچک گذاشته و رویش نوشته بود:

تقدیم به ایلا عزیز!

همسر آرام و خوش قلب و باگذشت و صبورم...

چون مرا همان‌گونه که هستم قبول کردی، سپاسگزار تو هستم.

شوهرت دیوید